



آسمان ابری انبوه
ابر در ابر این بلندا بام
در ردای تیره اندوه

آشنای دیر و دور من
آشنای دیر و دور،
این بام پر باران باران ریز...

از زمان کودکی

در دامن آن ساحل نمناک

ای دل غمناک!

این همان ابر و همان دشت و همان باران
آسمان و کوه و جنگل نیز...

پس چرا می لرزی و پرواز می گیری
سوی آن جنگل به آن دامان به آن سامان
ابر چشمت گریه باران است
گریه یک ریز باران

قصه بی هم زبانان است

گریه باران حدیث دوری یار و دیاران است

تضمین غزلی از حافظ

آن روز کاران را چه شد؟

آن زمان، آرزو با آن روزگاران را چه شد
آن چمن، آن بوستان، آن نوبهاران را چه شد
پاکی و مهر و صفای میگساران را چه شد
«یاری اندر کس نمی بینم، یاران را چه شد»
«دوستی که آخر آمد، دوستداران را چه شد»

کاروانی رفت و تنها آتشی از آن بجاست
مانده ایم از قافله بر جا و ره بی انتهاست
زین کویر ظلمت و وحشت ندانی برنخواست
«آب حیوان تیره گون شد، خضر فرخ پی کجاست»
«خون چکید از شاخ گل، باد بهاران را چه شد»

روزگاری در دل عشاق بد تندیس یار
بهر معشوق از سرا خلاص جان کردی نثار
روز هجران چشم برده بود و دل در انتظار
«شهریاران بود و خاک مهر بانان این دیار»
«مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد»

خاطرات عمر ما گم شد بغربت، سالهاست
روز نو آمد ولیکن این نه آن نوروز ماست
آن نشاط آن بوسه ها، آن مهربانها کجاست
«صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست»
«عندلیبانرا چه پیش آمد، هزاران را چه شد»

در حریق جملہ آمال و دل و امید سوخت
دست تقدیر آنچه بد از عمر ما ارزان فروخت
دیگر آن شبگرد عاشق رفت و لب ز آواز دوخت
«زهره سازی خوش نمیسازد، مگر عودش بسوخت»
«کس ندارد و ذوق مستی، میگسارانرا چه شد»

دوش در رویای شیرین گفت پیر می فروش
بهر تغییر قضا و بخت بیهوده مکوش
جای غم جامی لبان از پی صافی بنوش
«حافظ اسرار الهی کس نمیداند، خموش»
«از که میبرسی که دور روزگاران را چه شد»

محمد علی - یزدانفر فروردیماه ۱۳۸۳

پاسخ این زن چه شد؟

بوی گلها، عطر یاس و مریم و سوسن چه شد؟
باغ نارنج و بهار سبز بخش من چه شد؟
سایه ات در خالی اندام بی آرام من،
گاه خفتن بر چمنزاران این گلشن چه شد؟
دستهای من که می شد حلقه گرد گردنت،
نالد از درد وز من پرسد که: «آن گردن چه شد»؟
رغم آن بیدادها، نامردیهای زمان،
جان سپردن در ره آمال در میهن چه شد؟
خاک و سنگ و خواب و رویای شب و دلپستگی
عاشقانه گم شدن در وادی ایمن چه شد؟
عهد جاویدان ما، شعری که با هم خوانده ایم:
«همنفس، همدم، کنار یکدیگر مردن چه شد»؟
ما دو تن بودیم با یک جان عاشق در جهان
جان عاشق ماند، اما عشق من، آن تن چه شد؟
موج اقیانوسی محنت تا کجا می برد؟
سنگ می گرید به عالم: «پاسخ این زن چه شد»؟
شبم اشکی که باریدن گرفت از دیده ام،
چون به خون تبدیل شد در باغ این دامن، چه شد؟
شبم جهانگیری - ۱۸ اسفند ۱۳۸۲

رسالت

سیمین بهیانی

ای خامه های لاغر تان، ساقه های خشک
روئیده در صحرای فقر آشنای خشک!
ای مغزهای تان، لُج بویناک عجز
ماسیده در سفال تهی کاسه های خشک!
ای فکرتان زبونی شب تاب بینوا
بیزار از آفتاب و ملول از هوای خشک!
ای پر فریب پایه فروشان دوره گرد
انباشته به دامن تر، عقل و رای خشک!
از دختران شعر، غبار آفریده آید
چون اژدها به یک نفس مرگرای خشک!
گفتی رسالت است؟ دریغا ضلالت است
این چند لفظ بی هدف نارسای خشک:
یادآور دریغ و زوال شکفتگی ست
چون خار و خس که مانده ز بستانسرای خشک
از دستتان صراحی ده قرن اعتبار
بر سنگ راه می شکند با صدای خشک!...

دو شعر در باره زلزله بم

این واژه ها را در همدلی با مردم محنت زده ی
بم و روستاهای آن دیار کنار هم گذاشته ام.
نثار مردم پاک نهاد ایران و همه ی جهان که
عمق فاجعه را فهمیدند و به یاری شتافتند...
پربشانی خواب شقایق ها...

تا زمین خسته تن، لرزید و غران شد
خواب آرام شقایق ها پربشان شد
آتشی سوزنده جان شهر «بم» را سوخت
شهر ایران زین غم و اندوه پژمان شد
ناله و زاری به جان ها آذرتنگ انداخت
عالمی زین ماتم جانسوز گریان شد
ارگ بم بی طاقت از تنها شدن ها بود
خشت خود بر تن همی کوبید و ویران شد
نخل بم رین واقعه گیسو پربشان کرد
در سحرگاهان سرد خانه قربان شد
تا صدای فاجعه در گوش شب پیچید
زهر غم بر جان «بم» پاشید و پنهان شد
در شب سرد کویر و شعله ها بر جان
از چه رو لرزید آن سامان و این سان شد
از ره آمد پس جدایی ها و تنهایی
مهر مردم، آتش گرم زمستان شد.
حسن نیک بخت دیماه ۸۲ تهران

ناله بم

تو ای بم که در ناله و غم نشستی
ز سوگ عزیزان به ماتم نشستی
به صبحی که هرگز نزد سر سبیده
شب و گردش روز برهم نشستی
ز قهر طبیعت تو درهم شکستی
زمین گر به شرمی معظم نشستی
بشد خون دل و پیکر و خاطرات
به خون دلت بس چه محرم نشستی
تو ای شهر دیرینه پر هیاهو
کنون بر دیارت چه مهم نشستی
ز آه دل و اشک چشمت تو ای بم
به چشمان دنیا چو شبنم نشستی
جفائی که بر پیکر بم برفتی
نه بر بم که بر جان عالم نشستی
نیاید دگر با دل خون نشستن
کزین پس - تو بر زخم مرهم نشستی
بروید ز نوزندگی بر تو ای بم
که قامت کنی قد اگر خم نشستی
بیاید ز خون جان گرفتن زمانی
به یادی که بر ارگ اعظم نشستی!!
لی لی حسامی - روحپور ۱۲ مارچ ۲۰۰۴

آینه و سنگ

هر چند زیر چشم نگاهی به سنگ کرد
در پیشگاه آینه قدری درنگ کرد
از فکر زشت خویش خجالت کشیده بود
لبخند زد در آینه، کاری قشنگ کرد
لبخندش از مناسبتی بود و نسبتی
گاهی نگه به آینه، گاهی به سنگ کرد
جهدی نکرده ایم که جان را جلا دهیم
دل را سکون سینه گرفتار زنگ کرد
بر کف نهاده، گوهر جان مایه کرده بود
غواص بحر عشق که گوهر به چنگ کرد
با پشتکار مور گرفتن ره تلاش
کاری قشنگ بود که تیمور لنگ کرد
شبتاب چون که راه نداند به روشنی
از نام نیک خویشان احساس ننگ کرد
ننگش نیامد آن که به نام سبیده دم
راه سحر به مقدم خورشید تنگ کرد؟
ننگش نیامد آن که به بال کبوتران
با رنگ صلح آمد و آهنک جنگ کرد؟
«گلبنگ» جام باده قدرت چه شهد داشت
کز آن هران که خورد به جان ها شرنگ کرد
از: کمال اجتماعی جندقی «گلبنگ»

هوای آفتاب

سیاوش کسرای
ملال ابرها و آسمان بسته و اتاق سرد.
تمام روزهای ماه را، فسرده و خراب می کند
و من به یادت ای دیار روشنی
کنار این دریچه ها
دل هوای آفتاب می کند

خوشا به آب و آسمان آبی ات
به کوه های سر بلند
به دشتهای پر شقایق
به دره های سایه وار
و مردمان سخت کوش توده کرده رنج روی رنج

هوای توست در سرم
اگرچه این سمند عمر
زیر ران ناتوان من
بسوی دیگری شتاب می کند

نه آشیان، نه همدمی
نه شانه ای ز دوستی...
که سر نهی بر آن دمی
تویی و رنج و بیم تو
تویی و بی پناهی عظیم تو
نه شهر و باغ و رود و منظرش
نه خانه ها و کوجه ها و راه آشناست
نه این زبان گفتگو،
زبان دلپذیر ماست
تو و هزار درد بی دوا
تو و هزار حرف بی جواب
کجا روی؟
بهر کجا، بهر که رو کنی تو را جواب می کند.

چراغ مرد خسته را،
کسی نمی فروزد از حضور خویش
کسی نوازشی نمی دهد غریب را
اگرچه اشک نیم شب
گهی ثواب می کند

نشسته ام به بزم دوستان و سرخوشم
بگو بخند و شعر و نقل و آفرین و نوش
سخن بهر کلام و شیوه ای
ز عهد و از یگانگی است
به دوستی - سخن ز جاودانگی است
امان ز شبرو خیال
امان
چه ها که با من این شکسته خواب می کند.

اگرچه در دریچه ام، در آستان صبح
هنوز هم ملال ابر بال می کشد
ولی من ای دیار روشنی
دل چو شامگاه توست
به سینه ام، اجاق شعله خواه تست
نگفتمت؟
دل هوای آفتاب می کند!

مسکو ۱۹۹۴

غزل

به که تسلیت بگویم که تو رفته ئی ز دیده
دل تسلیت ندارم من پیرهن دریده
چوبه خشت سر نهادی، ز تیش گرافتادی
همه ماند از تپیدن دل خاک داغدیده
چه نیاز آسمان را خبر از غروب گفتن
که شفق به خون نشانند نشنیده یا شنیده
نه ملامتی آید در خور دل خونی شقایق
نتواند ار نهفتن رگ سرخ سر بریده
مشکن به شیون ای شب تو سکوت بیشه زاران
به نوای نوحه نی ابدیت آرمیده
اگر از کناره شب ترواد آفتابی
نرسد امید فردا به کرانه سبیده
به کمال تا رسیده گل واژه های شعرم
به سرود لحظه هایم قطرات خون چکیده
به طواف خاک رفته پی واحه طراوت
چه پلشت گون سراپی همه دیده و ندیده
تو حضور جاودانی که به ژرف جان نهانی
چه خطا گمانه کردم که تو رفته ئی ز دیده
ز چه روزبان بندم ز مدیح حسن خوبان
که ندارد انتهای کلمات این قصیده
به گذار این گذر که خط خون عاشقان بین
بنگر نشان ما را به سطور این جریده
جهانگیر صداقت فر



ضرب المثل معروف «حکیمباشی را دراز کردند» را بارها شنیده و خوانده آید
اینک شان نزول و داستانش را هم بخوانید.

درد دل قبله عالم

شندیم ناصرالدینشاه قاجار
دچار درد دل گردید یکبار
شه صاحبقران از شدت درد
چو خرس تیر خورده ناله می کرد
زنان اندرون انواع دارو
خوراندندش نشد به حال یارو
پس آنکه قبله عالم به ناچار
بفرمودند دکتر را خبر دار
حکیمباشی چو رنگ و روی شه دید
بدون بحث و پرسش زود فهمید
که بهر پر خوری باشد که آقا
چو موش مرده افتادست از پا
ز بس خور دست آجیل برشته
دچار امتلای معده گشته
طیب آنگاه قدری من و من کرد
که باشد تنقیه داروی این درد
چو نام تنقیه را شاه بشنفت
ز جا برجست و با تندی به او گفت:
چه گفتی؟ تنقیه؟ با کی؟ فرمدنگ
سرت را کوفت باید بر سر سنگ
حکیمباشی ز روی وحشت و هول
بزر لب بخواند الحمدولاحول
بگفتا: نه، شهنشاه فلک چاه
شما و تنقیه؟ استغفرالله؟
مرا گفتم که باید تنقیه کرد
که تا بیرون رود از جانتان درد!.

به فرمان شهنشاه فلک فر
حکیمباشی و لو شد روی بستر
ز بعد تنقیه با پیچش و تاب
ز جا برخاست چون مشکى پر از آب
به شه گفتا: که به شد حال آقا؟
بگفت: آری. بگفت الحمدالله.
از آن بس شاه هر گه داشت دل درد
حکیمباشی را فوری تنقیه کرد
نصرت الله نوح

برای آموزگار

گرافقدری، عزیزى، نازنینی
فروزان گوهر روی زمینى
زانوارت ادب را رنگ و نور است
قلم را جلوه و قدر یقینى
بدنیای سخن تابان چو خورشید
به بحر شعر سکاندار، امینى
بهر محفل چراغ و زیور و شور
به هر جا گرمی و لطف و طنینى
بخاطر دارمت از عهد دیرین
همان مرد توانمند پسینى
که بودت با قلم میثاق و پیوند
همان گونه ثمر بخش و ثمینى
مبارک بر تو این پنجاهه عمر
کز آن با کوله بارى بس و زینى
بماند نام تو بر تارک دهر
درخشان و نمایان چون نگینى
ترا، آموزگارا، می ستایم
که اهل معرفت را از بهینى
برایت آرزویم عمر نوح است
دعاگوی تو، بدوح کمینى
محمود بدوحى - مرداد ماه ۱۳۸۲

نقاش

گر در قلم نقاش با چشم نظربینی
در هر رقم از کلکش صد گونه هنر بینی
آنجا که کشد نقاش از صورت ما شکلی
من سیرت صاحب نقش تو نقش صور بینی
آنجا که کشد نقاش ابروی سیه چشمی
من حظ نظریابم تو حظ بصر بینی
آنجا که کشد نقاش گیسوی دلاویزی
من زیور جان و دل تو زینت سر بینی
آنجا که کشد نقاش بالایی بلاخیزی
من چیز دگر بینم تو چیز دگر بینی
آنجا که کشد نقاش تصویر غروب شمس
من دور نمای عمر تو دور قمر بینی
آنجا که کشد نقاش آتشکده ای روشن
من جلوه نور حق تو برق شرر بینی
آنجا که کشد نقاش اشک رخ مظلومی
من رسم ستمکاری تو دیده تر بینی
آنجا که کشد نقاش از پادشهان رسمی
من افسر دور از سر تو تاج و کمر بینی
تو تخته عاج و تاج من تخته شده تاراج
من حلقه بی خاتم تو سکه زر بینی
این جمله که من بینم با چشم حقیقت بین
تو نیز بچشم دل می بینی اگر بینی
صادق سرمد آبان ۱۳۳۰